

# بودن بادوربین

کاوه گلستان | زندگی، آثار و مرگ |

حبیبه جعفریان



حرفه هنرمند

## فهرست

۷	می توانی نگاه نکنی حبیبه جعفریان (مقدمه)
۱۰	واید، با صدای بلند شهریار توکلی
۱۴	چاشنی این غصه‌ها بابک احمدی
۱۶	درباره‌ی کاوه گلستان / یک زندگی‌نامه‌ی کوتاه
۲۷	مادر: قلبم سوراخ است (گفت‌وگو با فخری گلستان)
۳۷	همسر: و ما دوره می‌کنیم شب را و روز را (گفت‌وگو با هنگامه گلستان)
۶۷	خواهر: آن‌که گفت نه! (گفت‌وگو با لیلی گلستان)
۹۳	همقطار: مردی که بر آتش نشسته بود (گفت‌وگو با بهمن جلالی)
۱۰۱	شاگرد: خبر، جایی است که تو ایستاده‌ای (گفت‌وگو با پیمان هوشمندزاده)
۱۱۳	نگاه کن؛ به من نگاه کن؛ به من! (عکس‌نگاری "لحظه‌ی شهادت"، یوریک کریم مسیحی)
۱۱۹	عکس‌ها

«دیشب خواب میلفیلد را دیدم. خواب آن روزهای شلوغ دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ که آن‌جا درس می‌خواندم. توی خوابم کاوه هم بود. آره! اسمش همین بود. رفیق خوبی بود. امروز فکر کردم توی وب‌ردش را پیدا کنم و توی گاردین دیدم که او کشته شده. در عراق! هنوز شوکه‌ام. کاوه در عراق کشته شده! من خانواده‌اش را نمی‌شناسم. آخرین باری که با او بودم تقریباً ۳ سال پیش بود. در دبیرستان. کاوه خوب بسکتبال بازی می‌کرد، خوب گیتار می‌زد. آهنگی که خیلی خوب می‌زد April Comes She Will بود که پل سایمون و آرت گارفنکل خوانده‌اند. یادم است که هیچ‌وقت آرام‌وقرار نداشتم... کاش الان در آرامش باشد.»

کاوه ولی هیچ‌وقت در آرامش نبود. در زندگی او همیشه برای یک چیزی دیر شده بود. به قول بهمن جلالی انگار در کشمکش آرام می‌شد. این را لازم نبود مثل رابرت نش (همکلاسی‌اش در مدرسه میلفیلد لندن) چند سال کنارش درس خوانده باشی و به گیتارش گوش داده باشی که بفهمی. یک ساعت با او می‌بودی هم بس بود. خیلی‌ها کنار او اصولاً بیشتر از این دوام نمی‌آوردند. چون وقتی کنار او بودی مجبور بودی پایه‌پایش کار کنی، بدوی و زندگی کنی. با همان ریتم — که خیلی تند بود — با همان اشتیاق — که خیلی اغراق‌آمیز و غیرواقعی به‌نظر می‌آمد — یعنی آدم با خودش فکر می‌کرد مگر قرار است چی بشود که این‌طوری بدوم دنبال چیزی و بال‌بال بزنم؟ ولی کاوه این کار را می‌کرد. شور زندگی کردن داشت. همان قدر که وسوسه‌ی مردن داشت. دارم مثل کسی حرف می‌زنم که او را می‌شناخته و از نزدیک دیده بوده. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم او را دیده‌ام یا فکر می‌کنم او را خوب می‌شناسم و این حق را دارم که مثل آدمی که او را دیده و باهاش نشست‌وبرخاست داشته درباره‌اش حرف بزنم و بنویسم. مانی حقیقی می‌گفت: «همه درباره‌ی کاوه همین حس را دارند. همه فکر می‌کنند او را خیلی خوب می‌شناخته‌اند یا کاوه به مقدار زیادی آن چیزی است که آن‌ها حس کرده‌اند یا دیده‌اند.» شاید این خاصیت آدم‌هایی است که از یک حدی عجیب‌ترند یا بزرگ‌ترند یا گرم‌ترند یا نمی‌دانم یک «تر»ی نسبت به دیگران دارند. مثل این شاهکارهای ادبی یا دیوان حافظ که هر کس به فراخور خودش و میل دلش آن‌ها را تفسیر می‌کند و جواب هم می‌گیرد. من هم دارم سعی می‌کنم تفسیر خودم را از کاوه پیدا کنم. چند سال است دارم سعی می‌کنم. درست از زمانی که کاوه کشته شد. در واقع من اولین بار وقتی کاوه را دیدم که مرده بود — بعداً فهمیدم که وقتی به دنیا آمده بوده هم تقریباً مرده بوده — و دیدم که نمی‌توانم از کنارش همین‌طوری رد شوم. این آدم نمی‌گذاشت او را نبینی. انگار انگشت می‌کرد توی چشمت. عکس‌هایش همین کار را باهاش می‌کرد، کلمه‌هایش همین‌طور. اصلاً اولین چیز از او که مرا می‌خکوب کرد یک جمله بود: «می‌توانی نگاه نکنی!» می‌توانی مثل قاتل‌ها صورتت را ببوشانی، اما جلو حقیقت را نمی‌توانی بگیري! این جمله بی‌رحمانه و نابودکننده بود. چون من واقعاً نمی‌توانستم عکس‌هایش را ببینم. اذیتم می‌کرد و واقعاً دلم می‌خواست نگاه نکنم. دلم می‌خواست صورت‌م را ببوشانم. اما جلو حقیقت را که نمی‌شد گرفت. می‌شد؟ در این جمله اراده‌ای بود که تو را وادار می‌کرد برگردی و توی صورت گوینده‌اش زل بزنی و ببینی دقیقاً چه

می‌خواهد؟ حرف حسابش چیست؟ و چرا به خودش اجازه می‌دهد این‌طور بی‌چون‌وچرا پرت کند بسط چیزی که شاید اصلاً دلت نمی‌خواسته ببینی و همیشه ترجیح داده‌ای به قول بهمن جلالی با احترامات فائقه از کنارش رد شوی. در واقع ترجیح داده‌ای مثل بچه‌ی آدم زندگی‌ات را بکنی.

من این‌طوری بود که راه افتادم دنبال کاوه. می‌خواستم بفهمم حرف حسابش چیست؟ و می‌خواستم از تصویری که درباره‌اش پیدا کرده بودم مطمئن شوم. درباره‌ی اولی مطمئن نیستم که فهمیده‌ام ولی از نوعی چرا. الان خیالم راحت شده که این آدم همان قدر که به‌نظر می‌آید پیچیده، دیوانه، اصیل و غیرمنتظره بوده است و ارزشش را دارد که وقتی آن‌طور خودخواهانه و مطمئن برای دیدن چیزی صمیمیت می‌زند و خطابت می‌کند برگردی و نگاه کنی و حرفش را بشنوی. آدمی که هر چه بیشتر با دیگران درباره‌اش حرف می‌زنی، فلوتر می‌شود به‌جای این که فوکوس شود. آدمی که هیچ‌وقت مثل بچه‌ی آدم زندگی نکرد و انگار اصرار داشت که نگذارد بقیه هم این کار را بکنند.

کتاب حاضر، تابستان ۱۳۸۵ وقتی هنگامه جلالی (گلستان) همسر کاوه گلستان موافقتش را برای گفت‌وگو اعلام کرد کلید خورد. در واقع اگر اعتماد و اخلاق خوش او نبود این کار هیچ‌وقت شکل نمی‌گرفت. کسان دیگری که برای این کتاب با آن‌ها گفت‌وگو شده است لی‌لی گلستان، فخری گلستان، بهمن جلالی، پیمان هوشمندزاده و مانی حقیقی هستند که همگی با محبت و حوصله، وقت و توجهشان را به من و سؤال‌هایم دادند و همگی به‌جز مانی حقیقی، در کتاب حاضرند. مانی حقیقی شاید بیشتر از هر کسی کمک کرد و باعث شد این کار جمع‌وجور و تمام شود — و از این بابت مدیون او هستم — و بیشتر از هر کسی باعث شد کار معطل و ایتر بماند. سروکله زدن با او سخت بود. هم بابت گرفتاری‌های فراوانش که به‌خاطرشان هیچ‌وقت نمی‌دانست کی و چه‌قدر می‌تواند برای این کار وقت بگذارد — که البته همیشه لطف می‌کرد و وقتی بین کارهایش باز می‌کرد — هم بابت ذهن پیچیده و بدقلقش که هر مصاحبه‌گری را ممکن است گیر بیندازد و در عین حال باعث می‌شود او خوب چیز تعریف کند، خوب ببیند و خوب تحلیل کند. از ۴ جلسه گپ‌وگفت ما درباره‌ی کاوه گلستان، گفت‌وگوی بلندی درآمد که شاید خواندن آن برای همه آن‌هایی که کاوه را می‌شناسند و همه آن‌هایی که او را نمی‌شناسند می‌توانست تجربه‌ای غافلگیرکننده و دست اول باشد اما به دلیل ملاحظات و سواست‌های آقای حقیقی در حال حاضر جای آن در کتاب خالی است.

قبل از پایان کار، علیرغم هشدار دیگران، با ابراهیم گلستان هم تماس گرفتم و توضیح دادم که دارم چه‌کار می‌کنم، جواب داد که درباره پسرش حرف نمی‌زند و ژورنالیسم یا فتورژورنالیسم هم برایش جنایتی ندارد. لحنش بی‌حوصله اما مهربان بود. آن‌قدرها که ترسانده بودن‌ام، ترسناک نبود. گفت درباره‌ی یک موضوع عمیق و جذاب — اگر پیدا کردم — حاضر است حرف بزند! این شد که این کتاب همین شد که حالا هست.